



۳۳۴

قیام افسران خراسان

(۱۳۳۴)





xalvat.com



قیام افسران خراسان

ابوالحسن تفرشیان

انتشارات علم: خیابان انقلاب، خیابان فروردین تلفن ۶۶۳۴۷۰

چاپ اول

تهران، ایران

تابستان پنجاه و نه

قیام افسران خراسان

قیامی که به این نام شهرت یافته است جرقه کم رنگی بود که در گوشه تاریکی از تاریخ کشور ما درخشید و بلافاصله خاموش گشت. قیام افسران خراسان، تلاشی بود آزادی خواهانه که به وسیله تعدادی از افسران پاکباز و شریف ما انجام شد، ولی اقدامی بود نارس که فقط توانست عده ای از همین پاکبازان شریف را در لهیب خود بسوزاند.

من آن روزها چنین فکر نمی کردم. فقط مدت ها بعد بود که متقاعد شدم کار آن روزی ما عملی عجولانه، ناپخته و فرصت طلبانه بوده است و به هیچ جایی جز همین جایی که منجر شد نمی رسید: اگر آن روز، بیست و نهم مرداد ماه ۱۳۲۴ در گنبد کاووس متلاشی نمی شدیم، ده روز یا یک ماه بعد در جای دیگری به چنین سرنوشتی دچار می شدیم زیرا یک عده افسر نمی تواند به جای یک طبقه انقلابی عمل کنند، بعلاوه در آن روز رشد فکری مردم به چنان حدی نرسیده بود که توده عظیمی از چنین قیامی پشتیبانی کند. به اضافه کشور در اشغال سه نیروی مسلط بود که هر یک برای خود نظریاتی داشتند که شاید مصالحشان ایجاب نمی کرد چنین اتفاقی صورت بگیرد... در عمل هم خواهیم دید که شوروی ها از ما پشتیبانی نکردند و با عدم دخالت خود امکان دادند در شهر اشغالی خودشان، گنبد، ژاندارم ها ما را گلوله باران کنند.

در آن موقع ما مجذوب اسکندانی بودیم، او را دوست داشتیم و بعنوان یک مسئول و یا یک رهبر قبولش داشتیم. او هم نمی خواست ما را گول بزند، بلکه خود او به این نوع اقدامات اعتقاد داشت. **xalvat.com**

بر گردیم به دنبال حوادث. اسکندانی، با استدلال هایی که ذکرش گذشت همه ما را قانع کرد که این قیام لازم است و عملی هم هست: تنها دو نفر بودند که آن ها هم بطور غیر منطقی و ضعیف مخالفت کردند، یکی ستوان یک صرافزاده و دیگری ستوان یک شهید نورائی، که حالانمی دانم کجا هستند. آنها استدلال می کردند که اگر قیام کنیم دیگر افسر نخواهیم بود و موضع خود را در ارتش از دست خواهیم داد. در هر صورت اسکندانی هم در موقع قیام آنها را به علت همین تردیدها خبر نکرد.

قبل از قیام، اسکندانی، یکی از اعضای هیئت اجراییه - سروان بهرام دانش - را برای تماس با حزب و یا آذر به مرکز فرستاد. چون سرهنگ آذر با قیام موافق بود قرار شد نقشه قیام را به او بدهد و به وسیله او کمیته

قیام افسران خراسان / ۴۹

مرکزی حزب توده را قانع نمایند که با این نقشه موافقت کند. آنها مطلب را در جلسه رسمی مطرح نکرده بودند، فقط بعضی از آنها، گویا کامبخش، ایرج اسکندری و اردشیر آوانسیان را دیده بودند. آنها هم بعضی ها موافقت و بعضی ها مخالفت کرده بودند، که البته موافقت و مخالفت آنها جنبه رسمی نداشت ولی سازمان افسری، منجمله روزبه قهرمان، با این قیام موافق بودند. دانش، روز آخر که خواسته بود به مشهد باز گردد گفته بود کمیته مرکزی چه مخالفت کند و چه موافقت، ما این کار را خواهیم کرد، این را من بعدها شنیدم، ولی در آن موقع پس از بازگشت دانش به ما گفتند که حزب با قیام موافقت کرده است. ما در اثر بلا تکلیفی و بیکاری دو سه ماه بود که رسیدن چنین لحظه ای را روز شماری می کردیم.

وسایل و تجهیزات قیام، از قبیل لباس گرم، قمقمه، فانوسقه، خواربار و غیره در خانه سرهنگ ابوالقاسم عظیمی، که بعدها در آذربایجان اعدام شد، متمرکز شده بود.

شبی که قرار بود حرکت کنیم وظیفه هر کس از قبل تعیین شده بود. من می بایستی از اسلحه خانه خودم، آن موقع فرمانده آتشبار مستقل لشکر هشت خراسان بودم. پیست قبضه تفنگ، ده طپانچه و به مقدار لازم فشنگ بردارم. مأموریت خود اسکندانی تهیه کامیون بود. او می بایستی غیر از دو کامیون و یک جیب، که مورد احتیاج بود، بقیه وسایل موتورهای لشکر را از کار بپندارد که بعداً نتوانند ما را تعقیب نمایند. او این کار را به کمک دو نفر از افسران زیر دستش، که آنها هم در قیام شرکت داشتند انجام داد. در شب قیام انباردار و مکانیک و نگهبان گاراژ، خلاصه همه را مرخص می کند و در گاراژ را می بندد. دو افسر مأمور توی باک ماشین ها شکر می ریزند و قند که می سوزد، ذغال می شود و تمام جدار سیلندرها را می گیرد و ماشین را از کار می اندازد.

من هم همان شب ستوان رئیس دانارا، که افسر زیر دستم بود، افسر نگهبان گذاشتم، او هم سر باز بیماری را نگهبان اسلحه خانه گذاشته بود. من و برادرم که آن موقع سر باز وظیفه بود، ظاهراً مهمان افسر نگهبان بودیم. دو افسر دیگر ستوان یکم سلمی و ستوان یکم قهصریان هم به ما ملحق شدند. قرار بود اتوموبیل یک ربع مانده به ساعت یازده شب در نقطه معینی ما را سوار کنند. ما هم عملیات تخلیه اسلحه خانه را در رأس ساعت ده شروع کردیم. به این ترتیب که «اتفاقاً» متوجه شدیم که سر باز نگهبان مریض است. او را

مرخص کردم و برادرم را به جایش گماشتم، بلافاصله وارد انبار شدیم و سلاحی را که لازم داشتیم برداشتیم و به علامت معینی سرساعت خود را به ماشین رساندیم. ما قبلاً تمام راه عبور ماشین ها را شناسائی کرده بودیم. قرار بود از راه‌هایی برویم که به پاسگاه‌های دژبان ایران و شوروی برخورد نکنیم، حتی وسائلی از قبیل الوار برای عبور از رودخانه‌های مسیر حرکت را از قبل تهیه کرده و در محل گذاشته بودیم.

شب ۲۵ مرداد ۱۳۳۴ بود که به سمت قوچان به راه افتادیم: ۱۹ افسر و شش سرباز. همه جا در بین راه سیم‌های تلگراف و تلفن را قطع کردیم. مهمترین حادثه بین راه اجرای نقشه خلع سلاح پادگان مراوه تپه بود. مراوه تپه قصبه‌ای است نزدیک مرز شوروی که یک اسواران در آنجا مستقر بود. توصیه‌هایی که اسکندانی به ما کرده بود این بود که اگر ژاندارم یا پاسبانی به منظور متوقف کردن ماشین‌ها جلو آمد بدون سؤال و جواب بروی آنها آتش کنیم. می‌گفت: «ضربه را باید قاطع و ناگهانی وارد کرد.»

xalvat.com

می‌گفت:

«سلاح هر دسته ضربه‌های قاطع و ناگهانی است تا طرف سراسیمه و سردرگم شود.» که چنین موردی پیش نیامد. حتی در بجنورد، ما طبق نقشه خیلی ساده از شهر گذشتیم زیرا راننده‌های ما غالباً خواربار و مهمات برای پادگان بجنورد که یک گردان بود، حمل می‌کردند، به علاوه ستوان ۱ احسانی و ستوان ۱ فاضلی هر دو افسر باربری بودند که ماشین‌ها را می‌رانند و بارها به بجنورد مسافرت کرده و دژبانها را هم می‌شناختند با یک سلام و علیک و گفتن اینکه به پادگان می‌رویم بدون حادثه‌ای از بجنورد عبور کردیم. بیل و کلنگ هم برای تعمیر بعضی کوره‌ها با خود برداشته بودیم که در کوره راه میان بجنورد - مراوه تپه خیلی به دردمان خورد.

شب بعد به مراوه تپه رسیدیم، در حومه شهر سنگر گرفتیم و صبح فردا نقشه خلع سلاح مراوه تپه را، که به سادگی انجام یافت عملی کردیم.

رئیس رکن ۳ ستاد لشکر، سرگرد پیروز آده از همراهان ما بود. او می‌دانست که قرار است هیئتی برای بازرسی پادگانها از تهران اعزام گردد. او این مطلب را قبلاً به پادگان مراوه تپه اطلاع داده بود. در عین حال به مراوه تپه اطلاع داده شده بود که قبل از عزیمت هیئت بازرسی تهران، هیئتی نیز از لشکر اعزام خواهد شد.

در مشهد نامه‌هایی خطاب به فرمانده پادگان مراوه تپه تهیه شده بود و

قیام افسران خراسان ۵۱

با مهر و امضاء لشکر در اختیار اسکندانی بود. این نامه‌ها، سرگرد پیرزاده را به عنوان رئیس هیئت بازرسی لشکر به پادگان معرفی می‌کرد. در نزدیک مراوه تپه سرگرد پیرزاده، سروان ندیمی و ستوان ۱ قمصریان و یکی دو نفر دیگر به عنوان هیئت بازرسی لشکر، سوار جیب شدند، پنج نفر از سربازان هائی که همراه بودند به همراه ستوان ۱ نجفی، افسر دژبان، آنها را اسکورت کردند. بدین ترتیب «هیئت بازرسی لشکر» وارد مراوه تپه گردید.

سرگرد پیرزاده به محض ورود شروع به ابراز نارضایتی و ایراد گرفتن از فرمانده پادگان - ستوان یک فخران - می‌کند و پس از مدتی بازرسی، او و فرمانده دسته اش را معزول می‌کند. طبق فرمانی به آنها دستور می‌دهد که فوراً خود را به مرکز گردان معرفی نمایند. آنها را سوار جیب کرده و به سمت بجنورد می‌فرستد، که البته مادر میان راه منتظرشان بودیم و دستگیرشان کردیم. بدین ترتیب در حقیقت اسواران را تحویل می‌گیرند.

هیئتی که قبلاً رفته بود به سایر کارمندان اسواران اطلاع می‌دهد که هیئت بازرسی تهران در راه است و بزودی وارد خواهد شد. سرگرد اسکندانی با چند نفر دیگر در نقش این هیئت به سمت مراوه تپه به راه افتادند. سربازان پادگان باین هیئت شکایت می‌کنند که مدت مأموریتشان تمام شده و زیادی در این پادگان مانده‌اند.

xalvat.com

رئیس هیئت، سرگرد اسکندانی ظاهراً ناراحت می‌شود و دستور می‌دهد که سربازان را فوراً به سمت بجنورد حرکت دهند. تنها افسری را هم که در پادگان مانده بود به بهانه‌ای به سمت ما فرستادند که او هم به وسیله ما دستگیر شد. ما هم طبق نقشه قبلی با اسرای خود به آن سوی مراوه تپه حرکت کردیم و در محلی که از قبل تعیین شده بود، توقف نمودیم.

رفقای ما در مراوه تپه تمام سلاح‌های پادگان را بازگامیون می‌کنند و به سمت ما حرکت می‌کنند. در این موقع سلاح ما کامل بود، دو مسلسل سبک ۱۳۰ قبضه تفنگ، سی هزار تیر فشنگ به اضافه مقدار زیادی فشنگ نیز از مشهد با خود آورده بودیم، این فشنگها در مشهد به باریبری تحویل شده بود که برای پادگان بجنورد حمل گردد. پادگان تعدادی هم اسب داشت که به دستور اسکندانی برای چرای آزاد به صحرا رها شدند.

تعیین سرنوشت سه افسر اسیر گرفتاری این زمان ما بود. نمی‌دانستیم با اینها چه بکنیم. یکی از رفقای ما: حسین فاضلی پیشنهاد کرد که هر سه را تیرباران کنیم؛ یک دسته انقلابی هستیم و باید انقلابی عمل کنیم، که البته

۱۵۲

هیچکس از ما موافقت نکرد. اسکندانی می گفت انقلابی ترین اعمال لزوماً خشن ترین نیست بلکه منطقی ترین است.

سرانجام برای اینکه اینها نتوانند در این منطقه، کد به آن آشنائی داشتند، دسته‌ای از محلی‌ها را علیه ما تجهیز نمایند، قرارداد آنها را دوزاخ این محل رها کنیم. همین کار را هم کردیم.

بیست و هفتم مرداد به گنبد کاووس رسیدیم. در اینجا شوروی‌ها ما را متوقف کردندند. اسکندانی قبلاً یک فرهنگ فرانسه روسی تهیه کرده بود و به وسیله همین فرهنگ، شکسته بسته با آنها صحبت می کرد. بالاخره توانست آنها را قانع کند که بدما اجازه دهند به گرگان برویم.

قصد اسکندانی این بود که در گرگان، با احمد قاسمی، مسئول کمیته ایالتی حزب توده در گرگان، تماس بگیرد، از قرار معلوم کامبخش در تهران نقشه قیام را دیده و بددانش توصیه کرده بود که شما به سمت گرگان بروید و من در آنجا به قاسمی دستور می دهم که کمک‌های لازم را به شما بکند.

شب در دو کیلومتری گرگان، در جنگلی دور از جاده اطراق کردیم. فردای آنروز اسکندانی به گرگان رفت. موقع برگشتن سخت عصبانی بود. ظاهراً احمد قاسمی گفته بود: شما کار بیهوده‌ای کرده‌اید، ما در وضعی نیستیم که بتوانیم قیام مسلحانه کنیم. عمل شما نوعی پرووکاسیون است و بهانه به دست دشمن می‌دهد تا به سازمانهای حزبی یورش آورد. ما به هیچوجه نمی‌توانیم با شما همکاری کنیم. اسکندانی ظاهراً با شوروی‌ها هم تماس گرفته بود. آنها هم روی خورش نشان نداده بودند و از قرار راهنمایی کرده بودند که به همان نقطه اشغال نشده بین گنبد و مراوه تپه برویم و منتظر بمانیم.

xalvat.com

در گرگان شش افسر دیگر که از تهران آمده بودند به ما پیوستند، اینها باقیمانده افسرانی بودند که می‌خواستند دسته جمعی از تهران فرار کنند ولی تا کام شدند، فقط این شش نفر که در خطر بودند مخفیانه به شمال آمده به ما پیوستند. یکی از آنها سرهنگ آذر و بقیه: سروان رصدی اعتماد، ستوان ۱ بدو الحسین آگاهی، محمد پورهرمزان، پزشک‌بان و وطن‌پوز بودند، آخری بعدها به شوروی رفت ولی از آنجا مجدداً به ایران فرار کرد و در اختیار دولت وقت قرار گرفت. حالا تعداد ما بیست و پنج افسر و شش سرباز بود. ما تصمیم گرفتیم برگردیم و به همان نقطه برویم که توصیه شده بود. در گنبد مجدداً شوروی‌ها ما را متوقف کردند. تا از مقامات بالائی خود دستور

بگیرند. ما با استفاده از این فرصت مقداری خواربار تهیه کردیم، کمی استراحت کردیم و تصمیم گرفتیم شب حرکت نماییم که از نظر امنیت و هوا مناسب تر باشد بعلاوه اسکندانی تصمیم داشت با آقای بهلکه مسئول حزبی در گنبد تماس گرفته قرار و مدارهایی برای آینده بگذارد.

در گنبد عده‌ای ژاندارم مستقر بودند و افسرانی که مأمور تهیه خواربار بودند خبر می‌آوردند که ژاندارمری دارد خود را برای مقابله آماده می‌کند، ولی اسکندانی بقدری مغرور بود که تصور نمی‌کرد ژاندارم و پاسبان جرأت مقابله با ما را داشته باشد. البته تصور او به‌مناسبت اوضاع و احوال آن‌زمان هم زیاد بیجا نبود. ولی ژاندارمری قبلاً با مرکز تماس گرفته بود و سر- لشکر ارفع رئیس ستاد ارتش وقت دستور اکید داده بود که جلوی ما را بگیرند. بعلاوه برای سرهنگ ازماچند هزار تومان جایزه تعیین کرده بودند. فرماندار ژاندارمری گنبد ستوان دو حسینی تمام ژاندارم‌های اطراف و پاسبانهای محل را در شهر بانی گنبد گرد آورده بود که جلو ما را بگیرند. از طرف دیگر مرزدار آنجا، سرگرد فرازی با اسکندانی تماس گرفت، شاید قضیه را به‌نحو مسالمت‌آمیزی خاتمه دهد. در این مذاکرات آقای بهلکه مسئول حزبی در گنبد واسطه بود.

xalvat.com

در اینجا ناچارم مطلب دیگری ذکر کنم. بطوری که می‌بینید تمام اقدامات و تصمیمات توسط اسکندانی گرفته می‌شد، در صورتیکه با پیوستن ۶ نفر افسر از تهران، که سرهنگ آذر هم در میان آنها بود، می‌بایست طبعاً رهبری به او، که مسئول سازمان نظامی بود، واگذار شود. این اشکال را هم اسکندانی با کاردانی تمام رفع کرد، در همین موقع که در گنبد مشغول استراحت و تهیه خواربار و کسب اجازه حرکت از شوروی‌ها بودیم اسکندانی همه رفقاً راجع کرد و گفت:

وظیفه من در اینجا تمام می‌شود و حالا با آمدن رفیق آذر تکلیف همه ما اینست که از او پیروی کنیم ولی بهتر اینست که انتخاباتی صورت گیرد. آذر در مقابل، جواب داد که به عقیده او اسکندانی مسئول شایسته‌ای است و بهتر است خود او قیام را تا آخر رهبری نماید زیرا خود او این قیام را سازمان داده و افسرانی که از مشهد با او آمده‌اند حرف او را بهتر می‌فهمند. بهر حال بعد از مدتی چانه‌زدن و تعارفات متقابل انتخابات صورت گرفت و اسکندانی به اتفاق آراء برای رهبری قیام انتخاب شد. در حقیقت این مانوری بود که اسکندانی برای تثبیت موقعیت خود در برابر آذر انجام داد.

قیام افسران خراسان / ۵۵

در هر صورت ساعت ۵ بعد از ظهر ۲۹ مرداد ۱۳۳۴ از باغ کشاورزی کمپل استراحتمان بود، خارج شدیم و با تمام وسائل و تجهیزات خود به راه افتادیم. چون در اثر اخبار ضد و نقیض داخل شهر، و آمادگی ژاندارم‌ها و پلیس‌ها مختصری پانیک ایجاد شده بود اسکندانی شخصاً در اس‌ستون قرار گرفت و به اتفاق جوخه جنگی خود در جیب سوار شد.

توضیحاً می‌گویم که ما در بین راه به پنج اکیپ یا جوخه جنگی تقسیم شده بودیم که هر جوخه یک مسئول داشت، اسکندانی علاوه بر رهبری قیام، خود نیز مسئول یک جوخه بود. جوخه‌ها به ترتیب سوار جیب می‌شدند و وظیفه پیش‌قراولی با جوخه اسکندانی نبود، ولی برای اینکه تمام تهدیدها را بی‌اثر کرده و با تهور خود به ما دلگرمی دهد خود پیش‌قراولی را به عهده گرفت.

ژاندارم‌ها و پلیس‌ها در ساختمان شهربانی که مشرف به خیابان بود و در کوچه‌های دو سمت خیابان با تفنگ و مسلسل کمین کرده بودند، بعد ها شنیدم که عده‌شان یکصد و بیست نفر بوده است و دو قبضه مسلسل سبک نیز در اختیار داشتند.

به محض اینکه جیب اسکندانی به نزدیک شهربانی رسید، ناگهان و بدون هیچ احتیاطی از دولوله مسلسل و صد و بیست تفنگ آتش به سوی جیب سرازیر شد. من در اتومبیل دوم بودم و دیدم که جیب آن‌ا فرونشست و غرق در دود شد.

تمام این حادثه در عرض یک ثانیه اتفاق افتاد، سر نشینان جیب بدون امکان کمترین عکس‌العملی آن‌ا شهید شدند؛ آنها هفت نفر بودند: سرگرد اسکندانی، ستوان یک نجفی، ستوان یک شهبازی، ستوان یک نجفی، ستوان سه‌مینائی، سربازان وظیفه موسی رفیعی و بهلول، در کنار هم و در آتش قیامی قهرمانانه ولی بی‌موقع سوختند.

بعدها خبر آوردند که جنازه آنها بکلی متلاشی شده بود. جنازه‌ها تا صبح در میان جیب و در وسط خیابان مانده بود. در داخل جیب چند نیم پوستین بود که اگر شب سرد شود استفاده نمایند. وقتی نسیم می‌وزید و باد پشم پوستین‌ها را می‌لرزاند، ژاندارم‌ها از ترس، آتش می‌گشودند و جنازه‌ها را به زیر رگبار می‌گرفتند. به این ترتیب جنازه‌ها تا صبح متلاشی شده بودند. اتومبیل‌ها بلافاصله ایستاد. ما از سمت مقابل شهربانی پائین پریدیم، ابتدا در کانال کنار خیابان و بعد در پناه دیوار عمارات مقابل موضع گرفتیم،



از اتومبیل ما فقط يك نفر تیرخورد. ستوان يك اصغر احسانی راننده ما بود. در موقع پیاده شدن در برابر شلیک قرار گرفت و از ناحیه پا مجروح شد. از اتومبیل بعدی هم ستوان يك رحیم شریفی به همین سرنوشت دچار شد و مجروح گردید. بقیه ما یاداخل کانال کنار خیابان و یا در پناه دیوار عمارات مقابل شهر بانی موضع گرفتیم و به مقابله پرداختیم. یکی از مسلسل چپهای ما خود را به زیر یکی از ماشینها کشاند، مسلسل را سوار کرد و مشغول تیراندازی شد. ما پس از ضربه اول، دیگر تلفاتی نداشتیم و حتی توانستیم چهار نفر از ژاندارم ها را که از پنجره های شهر بانی تیر اندازی می کردند، هدف قرار دهیم.

xalvat.com

این تیراندازی مدتی طول کشید. در این موقع سرهنگ آذر رهبری را به دست گرفت. يك وقت متوجه شدم که او وسط خیابان ایستاده و به ما علامت می دهد که به دنبالش برویم. ما تصور می کردیم که تصمیم دارد از پشت به شهر بانی حمله کند. در فرصت مناسبی در پناه آتش رفا، من و چند نفر دیگر به وسط خیابان پریدیم. و به دنبال آذر به راه افتادیم. دو نفری که تیر خورده بودند در کانال کنار خیابان ماندند، عده ای هم از طبقه دوم عمارت و از زیر شیروانی به طرف شهر بانی تیراندازی می کردند. آنها تا نیمه های شب همانجا مانده و شب با استفاده از تاریکی به داخل ماشین بر گشته و توانسته بودند مقداری پول و بعضی از وسائل ضروری را نجات دهند. از این به بعد هر دسته سرنوشت جداگانه ای پیدا کرد. از این عده اخیر بعضی ها بعداً به ما پیوستند.

یکی از زخمیها را برادر من و دیگری را بهرام دانش کول گرفته و به پاسگاه شوروی ها بردند، که آنها هم قبول نکرده بودند، به ناچار مجروحین را در محلی خارج شهر می گذارند و خود متواری می شوند، فردای آن روز ژاندارمها مجروحین را دستگیر و به تهران اعزام می کنند. علاوه بر این دو نفر سه افسر دیگر: سروان بهرام دانش، ستوان حسین فاضلی، ستوان ۲ علی مینائی، و چهار سرباز: مسعود نفرشیان، علی اکبر فروهش، و ثوقی و شاهین در نقاط مختلف تا شاهرود دستگیر و به زندان دژبان تهران منتقل می گردند.

بدین ترتیب قیامی که چنان مهوورانه، دقیق و با شهادت در خراسان برپا شد پنج روز بعد در گنبد در خون شهدای خود غرق گردید. فکر می کنم ضمن توصیف این قیام، نظر خود و علت شکست اسف انگیز آنرا گفته ام و نیازی به تکرار نیست، ولی در هر صورت نمی توان در هدف آزادیخواهانه،



قیام افسران خراسان ۵۷۱

اصالت و در صداقت و نهور فرد فرد بر پا کنندگان آن تردیدی داشت . شک نیست که اینها فرزندان شریف ملتی بودند که کوشیدند در آفریدن قسمتی از تاریخ ما، هر چند کوچک، سهمیم باشند.

xalvat.com

اینک بقیه ماجرا

موقعی که به دنبال آذر از جبهه نبرد خارج شدیم به این فکر بودیم که راه مناسبی برای حمله به شهر بانی پیدا کنیم و جواب مناسبی به این شکست ناگهانی بدهیم . اما هر قدر از صحنه نبرد دورتر می شدیم اثرات شکست بیشتر ظاهر میشد و روحیه جنگی ما ضعیف تر می شد. ضربه ای که در گنبد بر ما وارد آمد، مارا متلاشی و گیج کرد. تا وقتی در گنبد و نزدیک نبرد بودیم روحیه مان خوب بود. در خارج شهر، در دو کیلومتری شهر پشت تپه ای بلند، به خیال خود سنگر گرفته بودیم که بکلی بی معنی بود؛ زیرا نه کسی ما را تعقیب می کرد و نه از آنجا می شد به جایی حمله کرد. در اینجا بود که آذر گفت: «اینجا خواهی دیدیم چکار کنیم، راه بیفتید برویم، آنها که کشته شده اند، کشته شده اند؛ زخمی ها هم به احتمال قوی دستگیر می شوند. ما در درجه اول باید خودمان را به پناهگاهی برسانیم که با این عده کم، اگر مورد حمله واقع شویم، بتوانیم از خود دفاع کنیم». و ما را از بیراهه به سمت جنگل هدایت کرد. زمین ها اغلب زراعتی و بیشتر خاخرستان بود که راه پیمائی در آن مشکل و به خصوص برای ماطاقت فرسا بود. زیرا پنج روز بود که تقریباً نخوابیده بودیم، ضربه آن چنانی هم به ما وارد آمده بود و با ترس و ضعف روحیه هم دست به گریبان بودیم. ما چنان گیج شده بودیم که وقتی به رودخانه رسیدیم درماندیم و نمی دانستیم چگونه باید از آن بگذریم. در اینجا باز هم آذر بود که اولین تصمیم را گرفت. او بلافاصله لخت شد لباسهایش را سرتفنگش بست و داخل آب شد ما هم به دنبالش به آب زدیم.

آن طرف رودخانه در جنگل اطراف کردیم. سرگرد شفائی مسئول مالی قیام، مقداری پول به همراه داشت - در حدودش هزار تومان - او گفت چون ممکن است ما اجباراً از هم جدا شویم بهتر است هر کدام مقداری پول پیش خود داشته باشیم. پولها را تقسیم کرد. به هر کدام ششصد تومان رسید. شکست خورده، خسته و بی روحیه به راه افتادیم. تنها کسی که روحیه ای نسبتاً



خوب داشت آذر بود. حوادثی که خواهم گفت روحیه ما را به خوبی نشان می دهد:

یکبار آذر پیشنهاد کرد: ما بدین ترتیب به جایی نمی رسیم و ممکن هم هست دستگیر شویم. بهتر است جاده را سنگگ چین کنیم، اولین اتومبیلی که رسید مصادره کنیم و خودمان را به گرگان برسانیم و با حزب تماس بگیریم. همگی وحشت زده و بالاتفاق با پیشنهاد او مخالفت کردیم، زیرا ما چنان روحیه خود را باخته بودیم که جز آن اقدام چنین عمل خشنی را نداشتیم، اما هنوز هم نمی خواستیم به این ضعف خود اعتراف کنیم، یکی گفت ممکن است ماشینی که جلوش را می گیریم اتومبیل ژاندارمری باشد و ما به پای خود به دام بیفتیم. آذر برای اینکه جلو ایراد او را بگیرد گفت که پانصد متر جلوتر خواهد رفت اتومبیل را شناسائی می کند و به وسیله چراغ علامت خواهد داد. دیگری ایراد دیگری گرفت. من گفتم: «آذرا ول معطلی. با این خستگی و این ضربه، فکر نمی کنم کاری از ما ساخته باشد.»

بهر حال افتان و خیزان به شاه پسند رسیدیم. در شاه پسند يك پاسگاه ژاندارمری بود. قبل از رسیدن به شاه پسند آذر پیشنهاد کرد بهتر است اول پاسگاه را شناسائی کنیم و اگر عده ژاندارم ها کم بود آنها را خلع سلاح کنیم. چون هنوز در مرحله عمل نبودیم کسی به طور جدی مخالفت نکرد. او خود به تنهایی برای شناسائی رفت و گزارش آورد که در پاسگاه فقط يك ژاندارم داخل پاسگاه خوابیده و یکی دیگر هم بیرون نگهبانی می دهد و پیشنهاد خود را تکرار کرد. همگی مخالفت کردیم و پاسگاه را دور زدیم. ساعت نزدیک دوازده شب بود که در کنار جنگل انبوه شاه پسند اطراق کردیم و تا ۵ صبح به نوبت خوابیدیم.

آذر نقشه برداری ماهر و در عین حال اسب باز بود و برای خرید اسب چند بار به ترکمن صحرا آمده بود و با این منطقه آشنا بود. به روی درختی رفت و بعد از شناسائی جهت مناسب را تعیین کرد و به ما فرمان حرکت داد.

در اینجا ستوان يك پور هر زمان به ما رو کرده و گفت: «کجامی خواهید بروید. ما با این دوازده تا تفنگ چه می توانیم بکنیم. اگر دسته چه می باشیم بیشتر در معرض خطر هستیم، به خصوص این تفنگها قاتل ما هستند. من که رستم.» این را گفت، تفنگش را دور انداخت، بلوز نظامی اش را در آورد، ساقه چکمه اش را برید و گفت: «من می روم با حزب تماس می گیرم. خدا حافظ!»



قیام افسران خراسان / ۵۹

و به راه افتاد.

حرف و رفتار پورهرمزبان در ما اثر معکوس گذاشت، ما در این موقع دستخوش ترس بودیم و برای اینکه خود را قوی تر احساس کنیم، به طور غریزی بیشتر به همدیگر و به آذر چسبیدیم. ما از تنهایی سخت می ترسیدیم و به همین دلیل دنبال آذر به راه افتادیم، به درون جنگل انبوه فرو رفتیم. در اینجا بود که کمی احساس امنیت کردیم. زیرا جنگل ما را در حفاظ خود گرفته بود.

هدف ما گرگان بود. می خواستیم خود را به حزب برسانیم و از آن‌ها بخواهیم که پناهگاهی برای ما فراهم کنند.

جوان ترین ما، من و ستوان يك گبهان مأمور تهیه خوار و بار شدیم. ما طی آنچه هایمان را با مقداری پول زیر لباسمان مخفی کردیم و از جنگل خارج شدیم. در يك جایز به پیرمردی که صاحب آن بود برخورد کردیم. او مرد خوبی بود. سلام و احوالپرسی کردیم. او بلافاصله حدس زد: «شما از اوان افسرانی نیستین که چندتا تو تو در گنبد کشتند؟» ما انکار کردیم ولی چون حاضر نشد بیش از غذای دونفر به ما خوار و بار بفروشد ناچار، بعد از اینکه به ما اطمینان داد، حدسش را تأیید کردیم و صورتی از ما بحتاج خود به او دادیم و سفارش کردیم که برایمان تهیه نماید. او اصرار داشت کسه به او اعتماد کنیم و اجازه دهیم که خوار و بار را خود به محل اختفای ما حمل نماید، ما نپذیرفتیم، ولی خود هم قادر به حمل همه آنها نبودیم. مقداری برداشتیم و به محل اختفای خود برگشتیم ما چرا را با آذر در میان گذاشتیم، او تأیید کرد که بالاخره ما مجبوریم گاهی ریسک کنیم، ولی احتیاط‌های لازم را انجام می دهیم و خود را آماده مقابله می کنیم.

به مرد کشاورز خبر دادیم و او هم با ما راه پناهگاه آورد. آذر يك فرهنگ جیبی فرانسه روسی داشت. از پیرمرد دهقان خواست که به این «قرآن» قسم بخورد که به ما خیانت نکند، او هم به این «قرآن» قسم خورد و قول داد هر مقدار خوار و بار خواسته باشیم بزرایمان تهیه کند.

مدت دوروزی که در جنگل نزدیک شاه پسند بودیم، او برایمان خوار و بار تهیه می کرد و به علاوه آذر چند بار او را به مأموریت فرستاد؛ از جمله یکبار او را به گنبد فرستاد تا اطلاعاتی در مورد کشته شدگان و اوضاع آنجا برایمان بیاورد. او خبر آورد که دونفر از رفقای شما که زخمی شده بودند دستگیر شده اند و کشته ها را هم در فلان جا چال کرده اند و ژاندارم خیلی زیادی هم در

۱۶۰

گنبد جمع شده است.

آذر در عین حال برای جلب کمک شوروی‌ها به پادگان آنها رفت ولی در آنجا به او گفته بودند که ما شمارا نمی‌شناسیم و باید از مرکز خودمان سؤال کنیم.

یکبار تلاش کردیم که از طریق جنگل خود را به گرگان برسانیم ولی بعد از یک روز تلاش در میان انبوه جنگل‌های صعب‌العبور گم شدیم. جهت یابی‌های آذر هم نتیجه نداد، بالاخره با راهنمایی یکی از سربازان، شاهین-هنوز سربازها با ما بودند - خود را دوباره به نزدیک جاده رساندیم. ما به نهر خشکی رسیده بودیم. آن سرباز گفت که چون آب سرپائین می‌رود، جاده هم در قسمت پائین جنگل است، اگر کنار همین نهر را بگیریم به جاده خواهیم رسید. درست می‌گفت. همین کار را کردیم و به کنار جاده رسیدیم. تازه در آنجا متوجه شدیم که بعد از یک روز راه پیمائی بیش از یک کیلومتر از پناهگاه قبلی دور نشده‌ایم.

آذر به همان پیرمرد - ما هیچوقت اسم او را ندانستیم - گفت که برای ما مقداری لباس ترکمنی فراهم کند که با تغییر لباس بتوانیم از جنگل خارج شویم. یک شب، نیمه‌های شب آذر تفنگ‌ها را در محلی که خودش قبلاً شناسائی کرده بود پنهان نمود - آذر بعدها این تفنگ‌ها را به محل ملاقات بعدی که داستانش خواهد آمد آورد - بعد آن پیرمرد ما را به خانه یکی از دوستانش که در چند کیلومتری آن محل بود هدایت کرد. او و دوستش برای ما قبلاً لباس ترکمنی تهیه کرده بودند. اینها را با لباسهای خودمان عوض کردیم و مبلغ زیادی هم پول دادیم. پیرمرد ما را تا کنار جاده راهنمایی کرد، خدا حافظی نمود و رفت. فکر می‌کنم تا حالا مرده باشد، روانش شادا!

ترکمن صحرا مثل کف دست صاف و جهت یابی در آنجا مشکل است. ما تا نیمروز در دشت مسطح چرخیدیم و تازه به جای اول رسیدیم. در این موقع یکی از بچه‌ها: سروان پزشکیان، یقه آذرا چسبید و ناسزا گویان گفت:

«این چه کاری است که چندتا افسر را برداشته، توی بیابان آورده و مثل زولیا می‌چرخانی؟» بیچاره هنوز خیال می‌کرد افسراست. مرتب نیش می‌زد که آقای رهبر می‌بینی چه غلطی کردی. ولی آذر در تمام احوال خون سرد بود و مدبرانه کوشش می‌کرد که کار مفیدی انجام دهد.

بحث وجدل‌ها اکثراً به اینجا می‌کشید که تمام حرفهائی که شما می‌گفتید همه‌اش مزخرف است، یک مشت چرت و پرت به نام تئوری بهم بافتید



قیام افسران خراسان ۶۱ /

به خورد ما دادید و ما را به این بدبختی دچار کردید، البته یکی دو نفر بیشتر دچار چنین یاسی نشده بودند، یکبار یادم هست که بالاخره کاسه صبر سرگرد شفائی-یکی از همراهان مان- لبریز شد و فریاد زد «خفه شید، بیچاره ما رگس و انگلس چه تقصیر دارند، اگر ما تنوری و رهنمودهای آنها را نفهمیدیم و یا غلط اجرا کردیم...» طبیعی است که بعد از هر شکستی از این کجروی ها و بحث و جدلها پیش می آید.

xalvat.com

بعد از جهت یابی های مکرر به راه ادامه دادیم؛ نزدیکی های ظهر در کنار جالیزی مقداری هندوانه خریدیم و داشتیم می خوردیم که چند سوار از دور پیدا شدند، چهار نفر بودند که به سمت ما می تاختند. ما بی اعتنا به خوردن هندوانه ادامه دادیم. آنها نزدیک شدند، هر چهار نفر مسلح بودند، ما را محاصره کردند و به ترکمنی حرفه ای می زدند و ما را متهم به دزدی و راهزنی می کردند. می گویند در ترکمن صحرا، خبرها از تلگراف سریع تر حرکت می-کند. خبر حرکت چند نفر غریبه هم بهمه جا رسیده بود.

آذر زبان ترکمنی می دانست، گفت که ما کی هستیم و تهدید کرد که اگر موئی از سر ما کم شود شوروی ها پدر شما را در می آورند. ترکمن هادر حقیقت می خواستند ما را سر کیسه کنند. آذر رو-چیه آنها را به خوبسی می-شناخت و با استفاده از همین علاقه آنها قول داد که اگر ما را به گران به - رسانند دو قبضه طپانچه به آنها خواهد داد.

آنها، بهر دلیل، ما را مخفی کردند، برایمان غذا آوردند و رفتند که عصر بیایند و ما را به جای امنی برسانند. آذر برای نگهبانی بالای درختی رفت، ما هم حدود یکساعتی خوابیدیم که یکی از رفقا ما را بیدار کرد و گفت از آذر خبری نیست: «نکند سرما کلاه گذاشته و خود به تنهایی رفته باشد!» او ترکمن صحرا را می شناسد، زبان ترکمنی می داند و حالا هم به بهانه نگهبانی ما را تنها گذاشته و رفته است. ما وحشت زده به جستجوی او افتادیم بالاخره در جواب فریاد یکی از بچه ها صدای آذر از بالای یکی از درختها بلند شد و ما آرام گرفتیم.

عصر ترکمن ها چهار اسب برای ما آوردند، مسن ترها دو ترکه سوار شدند و ما هم پیاده به راه افتادیم. شبانه ما را به یک او به تحویل دادند، طپانچه ها را گرفتند و رفتند. در او به تازه بعد از خوردن شام از هر یک از ما پنجاه تومان

۱۶۲

خواستند که ما را به گرگان ببرند، ولی اینها هم بعد از گرفتن پول ما را به اوبه دیگری تحویل دادند. گفتگوی جدید و معامله تازه در اینجا هم تکرار شد. به این ترتیب رؤسای اوبه‌ها وسیله‌ای برای دوشیدن ما پیدا کرده بودند. در اوبه تازه آذر دوستی پیدا کرد، ما را به دست اوسپرد و خود از ما جدا شد. اینجا ما شش نفر بیشتر نمانده بودیم هر کدام به نحوی جدا شده بودند. در این اوبه هم مبلغی ما را سرگسیه کردند و به اوبه دیگری تحویل دادند. در اوبه تازه هم می‌خواستند همین داستان را تکرار کنند، ولی ما زیر بار نرفتیم. جوانکی قبول کرد دوپست تومان از ما بگیرد و ما را تا سر جاده گسرگان برساند. ساعت سه و نیم بعد از نصف شب روز بعد به جاده رسیدیم.

در اینجا بود که سرگرد پیرزاده مجدداً کفرش درآمد. بعد از مبلغی بد و بیراهه آذر واسکندانی به اتفاق سرگرد شفائی از ما جدا شدند. آنها قرارشان را باهم گذاشته بودند. چون سرگرد شفائی رئیس نظام وظیفه سبزوار بود و در محل آشنایانی داشت قرار شده بود خودشان را به سبزوار برسانند در آنجا مخفی شوند و از آنجا با حزب تماس بگیرند. همین کار را هم کردند و بعدها به جمع ما پیوستند. پزشکیان هم سرش را پائین انداخت و گفت: «من رفتم.» ستوان دو رئیس دانا هم گفت: «اگر جدا جدا و تنها برویم احتمال گرفتاریمان کمتر است.» با ما خدا حافظی کرد و از طرفی رفت. من ماندم و ستوان یک کیهان. ما تصمیم گرفتیم سواره خود را به گرگان برسانیم، ولی به قدری لباسهای ما پاره پاره و فقیرانه بود که هیچ راننده‌ای زحمت ترمز کردن به خود نمی‌داد. به ناچار پیاده راه افتادیم. **xalvat.com** شوروی‌ها با تعدادی گاری اسبی از جنگل چوب حمل می‌کردند. من با چند کلمه روسی که بلد بودم بایکی از آنها قرار گذاشتم که هر یک بیست ریال بدهیم و تا گرگان سوار شویم.

ساعت تقریباً پنج بعد از ظهر بود که به گرگان رسیدیم. ماه رمضان بود. آن وقت روز با آن سرو وضع نتوانستیم کلوب حزب توده را پیدا کنیم، تصمیم گرفتیم شب را در مسجد بخوابیم. یکساعتی به افطار مانده به قهوه خانه نیم بسته رفتیم که چیزی بخوریم.

قرار گذاشتیم که خود را چوپان، گاوچران یا چیزی شبیه آن معرفی کنیم که به جستجوی کار به این صفحات آمده‌ایم، من با لهجه نیشابوری حرف می‌زد، اتفاقاً نقش خود را خوب بازی کردیم.

قیام افسران خراسان، ۶۳۶

مثلا در قهوه‌خانه میز و صندلی بود ولی ما دهاتی‌وار کف قهوه‌خانه نشستیم و مشغول خوردن چای و نان و پنیر شدیم، در این موقع دو نفر ژاندارم روزه‌خوار وارد قهوه‌خانه شدند، با دیدن آنها به راستی قبض روح شدیم. نمی‌توانستیم فکر کنیم که اینها ممکن است تصادفی به آنجا آمده باشند، با وجود این حفظ ظاهر کردیم و در جواب قهوه‌چی گفتیم، گاو چرانیم و به جستجوی کار به اینجا آمده‌ایم. یکی از ژاندارم‌ها گفت: «چه دل خوشی. کار کجا بود. مردم اینجا خودشان بیکارند. بیست و چهار ساعته سایه دیوار لمیده و تریاک می‌کشند.» ما حتی تصور می‌کردیم که ژاندارم‌ها می‌خواهند با این حرف‌ها سرما را گرم کنند و در سر فرصت ما را دستگیر کنند، و با این تصویری خود را جمع و جور می‌کردیم و کوچک‌تر می‌شدیم.

تصور ما غلط بود، خیالات یک فراری بود که همیشه فکر می‌کند همه او را شناخته‌اند و تعقیب می‌کنند و هر آن ممکن است به سرش بریزند. از قهوه‌خانه خارج شدیم و به فکر چاره افتادیم. کیهان به یاد آورد که دختردائی در گرگان دارد که باشخصی به نام عرب ازدواج کرده است. نمی‌دانست شوهر دخترخاله‌اش بقال است. آنها چندین سال قبل یکبار به مشهد آمده و در خانه آنها منزل کرده بودند. دکان او را پیدا کردیم و خود او را که مشغول افطار بود، کیهان شناخت. ما بدون اجازه و سؤال و جواب وارد دکان شدیم و بطور غریزی به داخل پستوی دکان چپیدیم. حاجی آقا سراسیمه و اعتراض‌کنان به پستو آمد که لابد ما را بیرون کند. کیهان نام او را گفت و او با تعجب سر روی کیهان را ورنده کرد و ناگهان پرسید: «شما مهدی آقا نباشین؟ آی آی، غلط نکنم شما هم جره همین افسرها بوده‌این، آخر چرا آقا جان؟ چرا خودتون را به این روز انداختین؟»

به هر حال بعد از چاق سلامتی و دل‌سوزی دو دست لباس برای ما تهیه کرد و ما را شب به‌خانه‌اش برد. ما خود را به او تحمیل کرده بودیم. ولی دختردائی بخصوص از دیدن سر عمه‌اش - مهدی آقا - بی نهایت شادمان گردید. بی‌خبر از همه‌جا می‌خواست شاهانه از ما پذیرائی کند. او برای تهیه شام ما را تا نصف شب بیدار نگه‌داشت. حاجی آقا و برادرش هم، با وجود احساس خطری که از این خیرخواهی خود می‌کردند، می‌خواستند از دامستان قیام افسران سر در آورند و مرتب ما را سؤال پیچ می‌کردند و به‌خیال خود از این «دیوانگی» ما سر در نمی‌آوردند. ماهم بعد از چندین شب و روز بیداری و راه‌پیمائی و هیجان و ترس، حال حرف زدن نداشتیم، چند بار تقاضا کردیم

۱۶۴

اجازه بدهند فعلاً بخوابیم. ولی دختردائی رضایت نمی داد بدون شام بخوابیم. شام هم، آنطور که او می خواست پذیرائی کند، به زودی حاضر نمی شد. ما برای يك ذره خواب جان می دادیم، ولی آن بانوی محترم، می خواست پسر عمه اش را، بعد از سال ها دیدار، به خوبی پذیرائی کند. بالاخره سفره بزرگی به سفیدی برف پهن شد و شام مفصلی در آن چیدند، من به یاد دارم چند خوردم فقط توجه ام به رختخواب تمیز و سفیدی بود که بلافاصله بعد از شام پهن شد. به یاد دارم که از سر سفره به داخل رختخواب پریدم و فردای آن روز ساعت چهار بعد از ظهر، آن هم در اثر سماجت کیهان چشم باز کردم. صبحانه و ناهار هنوز دست نخورده در اطاق پهن بود. کیهان يك ساعت قبل از من بیدار شده بود، می گفت؛ به خوابان سر زده، کلوب حزب را یافته، ولی درش بسته بود و پاسبانی جلو در کشیک می داد.

فردای آن روز صاحب خانه بایی زبانی و شرمروئی عذر ما را خواست، حق با او بود و اهمه داشت که دو فراری در خانه اش زندگی کنند. مردمان خوبی بودند، پاک و وارسته.

چندی قبل برای دیدن خویشی به گرگان رفتم، کوشیدم رد پای خاطراتم را در آن بازار و قهوه خانه و مسجد روبرویش بیابم، سال ها از آن زمان گذشته بود، نه تآك دیدم و نه تآك نشان. اگر زنده اند یادشان به خیر اگر مرده اند روانشان شادا

xalvat.com

صبح زود بعنوان دو دانشجوی حقوق سوار اتومبیل به بندرشاه رفتم که ظاهراً تعطیلات تابستان را در کنار دریا بگذرانیم.

در بندرشاه مهندس داخته مسئول حزبی این شهر را بزودی پیدا کردیم. او ما را در یکی از خانه های کارگری بندرشاه پنهان کرد و بدست کاری که با مادرش در يك اطاقك چوبی زندگی می کرد سپرد. پس از سه چهار روز شوروی ها اتومبیلی در اختیار ما گذاشتند که ما را به نقطه امنی در ترکمن صحرا برساند.

دهکده شاه اولان

بعد از قیام افسران خراسان، در تهران هم عسده ای از افسران مورد سوءظن قرار گرفتند، عده ای هم اصرار داشتند که به ما به پیوندند. حزب ناچار



قیام افسران خراسان/۶۵

شد که ما و بقیه افسرها را که بدنحوی در خطر بودیم؛ جمع و جور کند. برای این منظور اوبه سفیان بین گنبد و مراوه تپه، در نظر گرفته شده بود. اوبه ای بود که در آنجا از ارتش ایران و شوروی خبری نبود. حزب تمام افسران پراکنده قیام خراسان و سایرین را در این جا جمع کرد.

اتوموبیل زبسی که ما را به آنجا می برد پر از علف خشک بود و ما روی علفها خوابیدیم. راننده اتوموبیل یک سرباز ارتش سرخ بود و یک نفر ترکمن هم راهنما بود.

xalvat.com

قبل از رسیدن به اوبه سفیان ما را در گنبد تحویل پادگان شورویها دادند. در این جا یک سرگرد شوروی نگه می کرد که چرا به چنین اقدام ناپخته ای دست زده ایم، می گفت برای این گونه فعالیتها می بایستی لاقفل با کسانی که تجربه سی ساله دارند مشورت می کردید. همین طوری که نمی شود در یک مملکت انقلاب کرد. و اضافه کرد که چون شما واقعاً در معرض خطر هستید ما تصمیم گرفته ایم به شما کمک کنیم و شما را به منطقه ای امنی برسانیم و برای تأمین این امنیت دو دست لباس سرباز شوروی به ما پوشاندند و ما را به سربازخانه خود در گنبد بردند.

وقتی به این پادگان رسیدیم متوجه شدیم که تنها نیستیم. ده پانزده نفر دیگر هم آنجا هستند که بعد به تدریج عده مان به چهل نفر رسید. آذر هم قبل از ما به اینجا رسیده بود. بعد یک شب لباسهای سربازی شوروی را با لباسهای خودمان عوض کردیم و سوار اتوموبیلهای از پیش آماده شدیم و به اوبه سفیان روانه گشتیم. ما را در آنجا پیاده کردند و به حال خودمان گذاشتند. در این جا شورویها گفتند: «شما را تا این جا رساندیم و از این بعد کاری به کار شما نداریم. شما اسلحه دارید و خود باید امنیت خود را تأمین کنید.» تفنگ هائی را که ما در جنگل مخفی کرده بودیم آذر با خود آورده بود. به علاوه هر کدام طبا نچه های شخصی خود را داشتیم.

نشستیم و کمیته ای به نام کمیته ارتش ملی تشکیل دادیم که آذر در رأس آن و چند نفر منجمله من از اعضای آن بودیم.

یادآوری نام تمام کسانی که در آنجا بودند، نه لازم است و نه ممکن، زیرا نام همه آنها را دقیقاً به یاد ندارم. بعلاوه همه تقریباً سرنوشت یکسانی داشتیم و بعد هم عده ای در آذر بایجان شهید شدند، عده ای به شوروی پناهنده شدند و عده ای هم به همراه من سرنوشت جداگانه ای داشتیم که بعدها دستگیر و به حبسهای طولی المدت محکوم و زندانی شدیم.

۱۶۶

بنا بر این بدون ذکر نام، ما در اوبه سفیان يك پادگان كوچك تشكيل دادیم كه جز حفاظت خود حق هیچ فعالیت دیگری نداشتیم. این مطلب را احمد قاسمی مسئول سازمان حزبی گرگان كه يك روز بعد به اوبه سفیان آمد به ما گوش زد كرد و گفت فقط باید منتظر دستور حزب باشیم. تنها اجازه ای كه دادند خلع سلاح پاسگاه ژاندارمری كوچکی نزدیک اوبه سفیان بود، آنهم فقط به منظور تأمین حفاظت اوبه سفیان، ولی گوش زد كردند كه اینكار باید بدون درگیری و خونریزی انجام گیرد. رئیس پاسگاه ژاندارمری استواری بود به نام کیانی كه قبلا در قسمت توپخانه زیر دست سروان رزم آور - از دوستانمان - خدمت کرده بود. او پس از مذاکره با رزم آور ژاندارم هایش را مرخص كرد و خود به ما پیوست، چند تفنگ و يك مسلسل سبك هم از این طریق به - قورخانه ما اضافه گشت. استوار کیانی بعدها در آذربایجان دستگیر شد و اعدام گردید.

درست است كه ما حق نداشتیم دست بكاری یزید و ولی دولت هم نمی توانست مزاحم ما شود.

حادثه كنید در حقیقت يك تهور موضعی بود، زیرا علیرغم ظاهر امور آنها بدون موافقت شوروی ها نمی توانستند عملی انجام دهند. تركمن ها هم با ما نظر مساعد داشتند.

بدین ترتیب در نیمه دوم شهریور ۱۳۳۴ ما در اوبه سفیان مستقر شدیم. در همین موقع فرقه دموكرات آذربایجان تشكيل شد و اولین اعلامیه فرقه دموكرات به تاریخ سوم شهریور ۱۳۳۳ در اینجا به دست ما رسید. هیئت مؤسسان فرقه دموكرات نقطه نظرهای خود را در این اعلامیه مطرح کرده بود. اعلامیه را احمد قاسمی برای ما آورد. او هفته ای یکبار به ما سر میزد و برایمان خوار و بار، روزنامه و اخبار و اطلاعات جاری کشور را می آورد، از وضع ما جويا می شد و مرتب توصیه می كرد دست به هیچگونه فعالیتی نزنیم.

در حدود بیست و پنج روز در این اوبه بودیم كه يك شب به ما خبر دادند اثنایه شخصی خود را جمع كنیم و آماده حرکت باشیم. نصف شب به هدایت يك چراغ قوه دستی سه چهار كيلومتر پیاده روی كردیم.

در گوشه ای از تركمن صحراء در پناه كوهی از علف پرس شده، كه شوروی ها برای تعلیف اسبهایشان آماده کرده بودند، جمع شدیم. در آنجا چند ماشین شوروی در پناه علفها پارک شده بود. سرگردی كه فرمانده قسمت بود و زبان فارسی می دانست با آذر صحبت كرد. از فعالیت ناپخته ما انتقاد كرد و

قیام افسران خراسان/۶۷

گفت که شما با فرار از ارتش یکی از پایگاههای مهم خود را از دست دادید و کاری هم نتوانستید انجام دهید و بعد اظهار اطلاع می کرد که ارتش برای دستگیری ما یک ستون نظامی از طریق فیروزکوه به این سمت فرستاده است. بنابراین چون جان شما در خطر است ما به ناچار شمارا به نقطه امن تری منتقل می کنیم.

xalvat.com

دوباره لباسهایمان را عوض کردیم و شدیم سرباز ارتش سرخ، سوار ماشینها شدیم، شبانه به پهلوی دژ رسیدیم، غروب روز بعد به راه افتادیم و از طریق جاده کناره از مرز آستارا گذشتیم و به آن طرف مرز هدایت شدیم. بدین طریق در اواخر شهریور، در دهکده ای به نام شاه اولان، نزدیک باکو، به صورت نیمه بازداشت مستقر شدیم. سه ماه، مهر و آبان و آذر در این مکان ماندیم و در حقیقت محترمانه زندانی شدیم، عمارت بزرگی با اطاقها و خوابگاههای متعدد به ما اختصاص داده بودند، در داخل محوطه آزاد بودیم و خیلی خوب از ما پذیرائی می کردند، حتی اگر می خواستیم مشروب هم سرو می کردند ولی حق خروج از محوطه را نداشتیم، پس از یکی دوبار اعتراض به ما اجازه دادند که تحت نظر دو نگهبان در ساحل بحر خزر و حتی در محل چاههای نفت گردش کنیم.

مثل هر جای در بسته دیگر، وقتی که عده ای پس از گذراندن یک سلسله حوادث، عاطل و باطل می مانند به پرو پای هم می پرند و ذوق دلها را سر یکدیگر خالی می کنند. در اینجا هم همینطور شد. در ابتدا موج حمله شدیدی علیه آذر بلند شد؛ که تمام آتشها از گور آذر بلند شد، او مسئول همه این قیامهای بی حاصل است، بعد هم دسته بندیها شروع شد. بحثها غالباً ذهنی، بسی منطق و جز ایجاد عصبانیت و ناراحتی نتیجه دیگری نداشت. این بحث و جدلها گاه تا آنجا ادامه و شدت می یافت که به زد و خورد کشیده می شد تا جایی که یک روز رئیس بازداشتگاه یا مهمانسرا، به هر اسمی که می خواهید بنامید، مداخله کرد. او یک سرگرد بود. بعد از اینکه همه را جمع کرد، گفت:

«شما مهمان ما هستید، مصالح شما ایجاب می کند که مدتی شما را دوستانه در اینجا نگهداری کنیم، ما را مجبور نکنید که رفتار خشنی با شما داشته باشیم و انضباط نظامی در اینجا برقرار کنیم.» او مثالی زد: «هوا پیمای را مجبور به فرود اجباری نکنید.» مجدداً خواهش کرد که همه با هم دوستانه رفتار کنیم.

استیباط من اینست: دوستان ما تصور می کردند که هسته اصلی ارتش ملی آینده از این چند افسر تشکیل خواهد شد، دعوا و دسته بندی‌ها بیشتر به خاطر این بود که هر کس از همین حالا جای مناسب خود را در ارتش آینده اشغال نماید.

xalvat.com

در بازداشتگاه چند نفری هم فارغ‌الیه از این رقابت‌ها و بحث‌وجدلها با دخترهایی که مسئول سروغذا و مأمور نظافت اطاقها و لباسها بودند رابطه برقرار کرده بودند و به این ترتیب بعضی‌ها از این نظر باهم رقابت عشقی داشتند، اگر بنوائی هم رسیدند نمی‌دانم، بعضی‌ها هم مشغول درس خواندن و یاد گرفتن زبان بودند. بعضی از ما تصمیم گرفتیم عصرها دوساعتی دور آذر جمع شویم و آموزش مارکسیستی ببینیم.

آذر در مقایسه با اسکندانی، در رهبری، کمتر موفق بود. آذر معلوماً تش و سیتر از اسکندانی بود، ولی مردی تند مزاج و صریح‌اللهجه و بی گذشت بود و در برخورد با مسائل مختلف کمتر انعطاف نشان می‌داد و حال آنکه می‌شود گفت اسکندانی آدم مردم داری بود که در مباحثات سعی می‌کرد نقطه اختلاف را دقیقاً تشخیص دهد، طرف را به خوبی بشناسد و از دری وارد گفتگو شود که مخاطب استعداد پذیرش آن را داشته باشد. آذر در مباحثات یکدندگی نشان می‌داد و نگاه عصبانی می‌شد. ولی هر کس بعد از مسدودی متوجه می‌شد که او آدمی مثبت، کاربر و پر محتوی است، با اینهمه اسکندانی یک تشکیلاتچی ماهر بود و به عنوان یک رهبر دارای خصوصیات بود که می‌توانست مخاطبش را به خود معتقد کند.

در سه‌سای آذر غالباً بعد از ده دقیقه به جنگ تبدیل می‌شد، بحث از درس به جریان خراسان و گنبد و مانند این‌ها کشیده می‌شد و جنجال بالا می‌گرفت.